

برگزیده

جوامع الحکایات



به تمام دکتر جعفر شعار

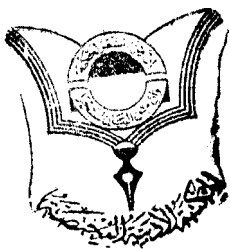
۲
۸



بها : ۴۵ ریال







C. 1810

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



جوامع الحكايات

جوامع الحکایات

به اهتمام:

دکتر جعفر شعار

چاپ سوم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۴



عوفی محمد بن محمد
برگزیده جوامع الحکایات
به اهتمام دکتر جعفر شعار
چاپ اول: ۱۳۵۲ - چاپ دوم: ۱۳۵۶
چاپ سوم: ۱۳۶۴
چاپ و صفافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهکارهای ادبیات فارسی

در میان ادبیات جهان غنای ادبیات فارسی نه از نظر فرهنگمندی مطلق و مواریث گرانقدر هنری آن بلکه به لحاظ افاضه اشراقی متحول و انسان ساز بی نظیر است. شعروثر پارسی در خدمت تجلای فطرت کمالجوی و آرمانگرای آدمی است و بیشک روحی که از سرچشمه این آبشخور معنوی سیراب گشت تشنه تیرگی‌ها نمی‌ماند و با چنین بارقه عظیم بهجت انگیز و مانده کریم شادی بخش، هیچ سلوئی را برابر نمی‌یابد.

به یقین ادبیات جهان واجد حماسه‌ها، قصه‌های دلکش، داستانها و منظومه‌های شورانگیز است. اما در هیچ جای جهان آثاری تا بدین پایه عارفانه، پرمملکات، عمیق و پراز ابعاد رستخیز بخش حس و ایمان و شناخت و عشق نخواهید یافت. اینهمه بدلیل آنست که ادبیات هر کشور تکیه بر فطرت و بینش ویژه خود دارد و همچنان که هیچ درختی در خلأ نمی‌شکند و هیچ شکوفه‌ای جز در فضا و آب و خاک اجتماعی و فلسفی و عقیدتی خود ثمر نمی‌دهد و نیز از آنجاکه برای شناخت هر درخت اندیشه و هنر و مکتبی باید میوه آن را چشید و پایگاه ریشه‌ای و آبشخور آن را جستجو کرد. این چنین است که می‌بینیم بال و پیر این طوبای هزار ساله و برومند که شاخه‌های عرش‌سای آن مشحون از میوه‌های شیرین و عطر آگین معرفت است، ریشه در پایگاه بلند و نورانی توحید یافته است...



هدف مجموعه حاضر آشنا کردن دوستداران ادبیات فارسی با قطره‌ای از آن اقیانوس موج بیکرانه و مشتی از آن خرمن پرحاصل و نیز نمونه دادن

مرواریدی چند از آنهمه گنجینه ذخاری پایانی است و بدین لحاظ مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که دربردارنده بسیاری از متون ارجمند تاریخ و میرونظم و داستان و تفسیر و عرفان و تذکرة‌های صوفیانه و نقدالشعر و حماسه و سفرنامه است آنچنان پیراسته گشته است که اولاً هر جزوه بگونه‌ای متعهدانه حاوی زیباترین فرازهای منتخب يك متن باشد و ثانیاً هر کتاب آنچنان مشروح و گویا افتد که دانش پژوهان در دریافت معانی مشکله آن از مراجعه به کتب لغت و تفسیر و غیره بی نیاز باشند و بدین لحاظ در ذیل هر صفحه لغات دشوار متن ترجمه و تفسیر و توضیح گردد... و ثالثاً مختصری مفید در هر جزوه از ارزش اثر، چگونگی تألیف آن و تاریخ زندگی و کیفیت عصر ادبی مؤلف آن سخن رود و رابعاً با بهای مناسب در اختیار دانش پژوهان قرار گیرد... ازین مجموعه تاکنون بیش از شصت جزوه طبع و نشر یافته و در دسترس دوستداران قرار گرفته است با اینهمه تازه در آغاز راهیم، چه متأسفانه بسیاری از موارد گرانبهادر و پرغنای ادبیاتمان هنوز طبع و نشر نیافته و یا اگر یافته بصورتی غیرمنقح و ناپیراسته بوده است. امید که درین راه خطیر و دشوار، به مدد انقباس قدسی کامیاب گردیم و توفیق هرچه خدمت بیشتر در عرضه آثار بهتریابیم...

ناشر

به نام خدا

جوامع الحکایات

جوامع الحکایات و لوامع الروایات بزرگترین اثر داستانی قرن هفتم هجری، از جمله کتابهایی است که مرجعی مهم و سودمند برای دانشمندان و نویسندگان متأخر بوده است، چنانکه عموماً زبان به تحسین این اثر بزرگ گشوده و مؤلف آن را از جمله افاضل و اهل انشا بر شمرده اند. این کتاب مشتمل است بر بیشتر معارف اسلامی که تا آن زمان به پارسی یا عربی در کتابها مندرج بود. صحایف کتاب سندی است از تاریخ تمدن و ادبیات و علوم جهان اسلامی که مؤلف آن محمد عوفی از کتب سیر و اخبار و تواریخ برگرفته، و در این راه تا اندازه ای از شیوة افغانی و المقدالفرید پیروی کرده است.

در گنجینه داستانی همچون جوامع الحکایات بی تردید نکات اخلاقی، اجتماعی، دینی، تاریخی و جز آن فراوان است. در باب اخلاق داستانهایی را می خوانیم که حتی سخت ترین دلها را نرم می کند. در باره رفتار اجتماعی و تعدی و تجاوز امرا و حکام و ارباب شریعت و طریقت به سخنانی بر می خوریم که حکایت از طغیان و عصیان و شهادت در گفتار و کردار می کند، و قسمتی از این کتاب اختصاص به بیان تاریخ دارد و شامل وقایعی است از آغاز آفرینش تا دوره خلفای بنی عباس، و در ضمن آن تاریخ پیشدادیان و کیانیان و ظهور اسلام و بنی امیه و بنی عباس تا خلافت مستنصر (۶۲۳-۶۴۰ ه. ق.) بشرح آمده است و از این نظریکی از منابع تاریخی بشمار است.

مؤلف جوامع الحکایات، محمد بن محمد عوفی، ملقب به سدید الدین است و در بعضی مأخذ همچون تجارب السلف، نزهة القلوب، تاریخ گزیده و کشف الظنون از او ذکری رفته است. وی در بخارا بین سالهای ۵۶۷-۵۷۲ چشم به جهان گشود و پس از متجاوز از شصت سال زندگی در حدود سالهای ۶۳۰-۶۴۰ ه. ق. درگذشت. عوفی پس از تکمیل تحصیلات خود در بخارا

به سفر علمی پرداخت و غالب شهرهای ماوراء النهر و خراسان و هندوستان، همچون سمرقند، خوارزم، مرو، نیشابور، هرات، سیستان، غزنین و دهلی را به قدم سیاحت پیمود و در اثنای مسافرتها به تذکیر و وعظ مبادرت می کرد و به خدمت ملوک و امرا می رسید. از جمله این امرا ناصرالدین قباچه (متوفی در ۶۲۵) است که عوفی تذکره لباب الالباب را به نام وزیر او عین الملك تصنیف کرد و همچنین به فرمان همین امیر تألیف جوامع الحکایات را آغاز نهاد، اما پس از کشته شدن او به نام نظام الملك جنیدی وزیر شمس الدین التتمش گردانید. از جوامع الحکایات نسخه های فراوان در کتابخانه های جهان موجود است که در تهیه و طبع این گزیده دو نسخه از آنها مورد استفاده قرار گرفته است. این دو نسخه اصل و کهن در اوایل قرن هفتم و هشتم هجری کتابت شده و در کتابخانه ملی پاریس محفوظ اند. برای توضیح بیشتر به مقدمه مندرج در «جوامع الحکایات»، بخش مربوط به تاریخ ایران، نوشته مدون این وجیزه رجوع فرمایید.

جعفر شعار

بهمن ماه - ۱۳۵۱

داوری حضرت محمد (ص)

گویند: پیش از آنکه به محمد (ص) وحی آمد^۱، دیوارهای خانه کعبه از بالای^۲ مردی کمتر بود، و سقف نداشت. و عرب می‌خواستند که آن را عمارت کنند^۳، فاما می‌ترسیدند، که مقدمه آن عمارت هرآینه ویران کردن دیوارها خواست بود. و در اثنای آن احوال کشتی از آن بازرگانی بار به‌جده آورد و کشتی بشکست و تخته‌های آن را صاحب کشتی به مکیان داد. ایشان چون آن تخته‌ها بیافتند، استاد نجاری بسود مصری، که او در آن صنعت مهارتی کامل داشت. چون تخته به‌حاصل شد، اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که: «چون اسباب مهیاست، صواب آن باشد که این خانه را عمارت کنیم...» پس روی بدان مهم آوردند و عمارت آن را بر خود قسمت کردند. همه از ویران کردن آن می‌ترسیدند و اندیشه می‌کردند که نباید که بلایی نازل شود. پس ولید مغیره پیش آمد و گفت: «من ابتدا می‌کنم به ویران کردن آن دیوار. اگر واقعه‌ای رسید، شما تعرض مرسانید و اگر من سلامت مانم، هر کس را در آن موضع خود به کار مشغول باید شد.» پس میتین^۴ برگرفت و گفت: «خداوندا، می‌دانی که این خرابی به جهت آبادانی است، و ما از ویران کردن این جز خیر و صلاح نمی‌خواهیم.»

پس کرانه هر رکن را ویران کرد، و مردمان آن شب انتظار می‌کردند که بلایی به وی رسد، و چون او را ضرری نرسید، روز دیگر پگاه برخاست و

۱ - «آمد» به جای «آید»، فعل ماضی به جای مضارع به کار رفته است زیرا وقوع فعل در آینده محقق و قطعی است.

۲ - بالایی قامت، قد ۳ - عمارت کردن، تعمیر و آباد کردن.

۴ - تبر آهنی، کلنگ.

در کار خود مشغول شد چندانکه دیوارهای کعبه را خراب کردند و به اساس آن رسیدند. و اساس آن سنگهایی بودستبر، بر مثال دندانه‌ها به هم پیوسته، گویند: یکی از قریش میتین در میان دو سنگ زد و قوت کرد تا آن را قلع کند، جمله مکه در لرزید. پس همان اساس را بگذاشتند و بر آنجا بنا آغاز کردند، چندانکه بنا به رکن یمانی رسانیدند و خواستند که حجر الاسود را در رکن یمانی نهند، میان رؤسای قریش و سادات ایشان اختلافات افتاد، و هر کس خواست تا آن شرف، ایشان را باشد و سنگ او را به جایگاه نهد، دست از کار بکشیدند و به شمشیر کردند و عزیمت مقاتلت و کارزار، مصمم کردند، و پنج روز در آن بودند.

پس بعد از پنج روز در مسجد آمدند و بایکدیگر مشاورت پیوستند و امیه بن مغیره آن روز پیرترین ایشان بود، گفت: «ای جماعت قریش، اگر انصاف دهید، من این خصومت میان شما به قطع رسانم»^۱، گفتند «بفرمای.» گفت: «صلاح آن است که حکم کنید آن کس را که از در مسجد در آید، هر حکم که وی کند بدان رضا دهید.» همه بدین متفق شدند. اول کسی که از در مسجد درآمد مصطفی بود صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ. همه گفتند: «محمد مردی امین است و راست کار و راست گفتار. همه به حکم وی راضی شدیم.»

پس مهتر عالم (ع) بفرمود که گلیمی بیاورند و به دست مبارک خود آن سنگ برداشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس از اعیان قریش که بایکدیگر منازعت می کردند بیامدند و چهار گوشه گلیم بگرفتند و هر کس يك طرف آن را در هوا کردند و به جایگاه بنهادند و جامه از زیر آن بکشیدند و منازعت منقطع شد و حکم متابعت وی ایشان را لازم شد، و آن سعادت تا امروز هنوز باقی است.

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث، عالم دنیا وداع کرد و ندای اجل را استماع، پسر او

۱- یعنی او سنگ را به موضع خود قرار دهد. «را» بعد از «او» زاید است.

۲- یعنی این اختلاف و دشمنی را که بین شماست، رفع می کنم.

در حیات نبود، اما نبیره‌ای داشت با ادب و هنر، نام او هوشنگ، و تازیان او را سمیع خوانده‌اند. و او پادشاهی قادر و قاهر بوده است و روی به عمارت و آبادانی جهان آورد و خلق در عهد او بسیار شده بودند و مصلح و مفسد بیشمار گشته، و او را به جهت دفع مفسدان آلت حرب می‌بایست.

پس بفرمود تا از کانه‌ها آهن بیرون آورند و از آن، آلت حرب و آلت زراعت ساخت و آبها را قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور و مزرع گردانید و رباطها ساخت بر سر راهها، تا سبب امن گذرندگان باشد، و درختها نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد و آنکاه در اطراف ممالك طوف کرد. و گویند با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده گردانید و شیاطین را از آمیزش با آدمیان بازداشت و دزدان و بدان را بکشت و ستوران را تذلیل کرد.^۱ و اگر این قول درست شود، عجب نباشد: این، تأویل آن باشد که به اخلاق ملکی شیطان را قهر کرد، که قهر شیطان و دفع آن جز بدان طریق میسر نشود، و دزدان و بدان را کشتن، آن باشد که او طبیعت سبی را به قوت مجاهدت مقهور کرد و فرود میرانید و اخلاق ذمیمه سبی را قهر کرد. و شاید که معنی آن باشد که طبع ستوران از خود دور کرد تا چون اخلاق سبی و شیطانی و بهیمی^۲ نیست گردد، اخلاق ملایکه روی نماید. و چون چهل سال از پادشاهی او برآمد و کارها راست شد وقت زوال آفتاب ملک او آمد.

بیت:

چو روز کیومرث و هوشنگ شد مزین به طهمورث اورنگ^۳ شد

پادشاهی طهمورث

چون هوشنگ به عالم بقا رفت، سیصدسال جهان را کدخدای و عالم را پادشاهی نبود و آفریدگار تعالی و تقدس^۴، به حکمت بالغه نظم جهان را از گسستن، و بنای بقای آدمیان را از شکستن مصون می‌داشت. و چون سیصدسال

۱- یعنی رام کرد. ۲- حیوانی. ۳- تخت پادشاهی، سریر.

۴- خدایی که برتر و پاک است.

برآمد، طهمورث از نبسگان^۱ هوشنگ بود و شعاع سعادَت ملك از ناصیه او می‌تافت و آثار سروی و مخایل^۲ پادشاهی در جبین او پیدا بود. جمعی را استمالت کرد و خلقی را تبع خود گردانید، و پادشاهی به دست فروگرفت، و بعضی به رغبت و جمعی به رهبت^۳ در ربقه طاعت آورد. و او دست به انعام و اکرام برگشاد و نیکان را به نوازش و بدان را به مالش^۴ مخصوص گردانید و اهل سواد^۵ و روستاها را از اهل شهر، او جدا کرد، و ایشان را بفرمود تاستوران اندر رَمه‌ها و گله‌ها تربیت دهند.

و او را به شکار شری عظیم بوده است، و پیوسته شکار کردی و سفر دوست داشتی و به يك جای مقام^۶ فرمودی، و گفتی: «غرض ما از سفر کردن پیوسته آن است که شاید مظلومی باشد که به درگاه ما به تظلم نتواند آمدن، و ما به سر ایشان رسم و داد ایشان بدهیم.»

و اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد چنانکه او را مرکب خود ساخت. و در نگارخانه‌ها که صورت او نگارند، بر این جمله بنگارند که: ابلیس در زیر ران او نقش کنند، و این سخن اگر درست شود^۷، همان تواند بود که در ذکر هوشنگ نیز بر افتاد.

و در مدت ملك او اصحاب تاریخ اختلاف بسیار کرده‌اند، و اقل اقاویل^۸ سی سال است و اکثر هزار سال، و اَلْعِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ^۹.

داستان گاوه آهنگر و پادشاهی فریدون

گویند: ضحاک يك شب خوابی دید که سه تن در كوشك او آمدند. یکی از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او را بر شبه سر گاوی ساخته بودند. پس

۱- نبیرگان، نواده‌ها ۲- نشانه‌ها، علامتها، جمع مخیله. ۳- ترس.

۴- مجازات، کیفر، اسم مصدر از «مالیدن». ۵- شهر، شهر و حومه آن.

۶- مقام به ضم اول یعنی اقامت. ۷- یعنی ثابت شود. ۸- سخنان.

۹- اقاویل جمع اقوال و آن جمع قول است. ۹- یعنی خدای داند.

بدان گرز سر او بکوفت. و ضحاک بیدار شد و از این خواب، عظیم ترسید و جماعت منجمان دانا و اخترشناسان ماهر را حاضر گردانید و آن خواب با ایشان تقریر کرد. یکی از ایشان گفت: «نزدیک آمد که نوبت ملک و پادشاهی از تو به دیگری منتقل شود، و آن کس جوانی است که اکنون از مادر زاده است و ترا بر پدر وی دست بود و پدر او بردست تو کشته شود و مادر او، او را از بیم تو به صحرائی برد و به دست گاوبانی دهد تا به شیر گاو او را پرورد و بزرگ شود.» ضحاک از این حال اندیشه مند شد و در طلب افریدون کسان فرستاد.

و گویند افریدون پسر آتیین بسود از فرزندان طهمورث، و زن او را فرانک نام بود و در آن سال افریدون از وی متولد شد و آثار بزرگی و مخیال^۱ سلطنت در ناصیه افریدون پدید بود، چنانکه هر که او را می دیدی بیگمان می شد که او را از برای کارهای بزرگ آورده اند. و ضحاک در طلب او کسان فرستاد و از احوال چنین مولودی تفحص کردن گرفت، تا او را خبر دادند که یکی را از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهی است فرزندی متولد شده است و نام وی افریدون نهاده اند و آثار بزرگی در ناصیه او پیدا است.

ضحاک کسان فرستاد، زن و فرزند او را نیافتند. و این زن، فرزند را در صحرا و کوه می گریزانید تا در میان دشت مرغزاری دید و ماده گاوی در آن مرغزار چرا می کرد، چنانکه مثل آن گاو در حسن و رنگ ندیده بود. پس به گاوبان گفت که «این فرزند را به تو خواهم سپرد تا او را از شیر این گاو پروری و در تربیت او شفقت پدري به جای آری، که جماعتی از منجمان و کاهنان مرا گفته اند که «تقدیر آفریدگار تعالی آن است که این پسر روزی بر تخت پادشاهی بنشیند و ظلمت ظلم ضحاک به نور معدلت او منتفی شود.» آن مرد او را قبول کرد. و چون کسان ضحاک در خانه او شدند، او را ندیدند. قصر او را بسوختند و خانه او را غارت کردند. و همچنین چهار سال افریدون در آن صحرا می بود و ضحاک از طلب وی نمی آسود، تا او را خبر آوردند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا می کند و کودک را به شیر گاو او می پرورند.

و پیش از آنکه ضحاک کس به طلب او نامزد کردی^۱، مادر وی را در خاطر افتاد که «شاید که کسی به طلب او آید و او را به دست بلا سپارد» پس پیامد و پسر را از آنجا به دیگر زمین برد. و در کوهی جماعتی بودند از زُهاد و عباد که ایشان از عالم کرانه گرفته بودند. پسر را بدانجا برد و بدیشان سپرد. و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند و هر چه در آن فواحی ستور بود همه را به غارت بردند، و همچنین فریدون در حجر^۲ عنایت الهی رعایت می یافت و در کنار دایه توفیق و عصمت پرورش می دید، تا آن گاه که فریدون شانزده ساله شد و از مادر پرسید که «پدر من که بود و حال او چه بود؟» مادر تمام احوال با وی تقریر کرد.

پس فریدون کمر کینه طلبی بر میان بست و مرآهنگرا فرمود تا گری بساخت گاو سر، و روی به بابل نهاد. و جمعی بروی گرد آمدند. و کار ضحاک درهم شده بود، و سبب این بود که روزی متظلمی به در سرای او آمده کاوه نام، و گفت: «مردی حدادم و گویی از مادر برای جور تو زاده ام و پیش از این به چند روز^۳ يك پسر مرا برای ماران تو کشته اند، هنوز آن جراحت تازه است که پسری دیگر از آن من برده اند و به موکلان سپرده، این چه در ظلم است که بر خلق خدای گشاده ای و این چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده ای؟» پس از در سرای او بیرون آمد و ندای مستغاث^۴ در داد و گفت: «ای اهل بابل و ای مظلومان بی حاصل، چرا تن در زبونی داده اید؟! چون همه را یگان و دوگان خواهد کشت، باری به نامردی چرا کشته می باید شد؟» پس آن چرم را که در وقت آهنگری بر میان بستنی تا از شر آتش ضرری به تن او نرسیدی، بر سر چوبی کرد و غوغای^۵ بسیاری بروی جمع شدند و به در سرای ضحاک آمدند. و ضحاک خواست که با آن جماعت حرب کند خلق از وی نفور شده بودند و از ظلم وی سیر آمده، کسی یاری نداد، تا به حکم اضطرار قارن را که فرزند کاوه بود باز داد، و بدان

۱- یعنی پیش از آنکه ضحاک کسی را به جستجوی او مأمور کند (استعمال فعل ماضی است در معنی مضارع، زیرا که وقوع فعل محقق و قطعی است، «کردی» به جای «کند»).

۲- آغوش، کنار ۳- یعنی چند روز پیش از این ۴- دادخواهی، استغاثه

۵- مردم آمیخته از هر جنسی، عوام الناس

سبب غوغا بدانستند که وی ضعیف است و معینی ندارد و سری می‌طلبیدند که لایق سروری باشد، تا ناگاه آفتاب افریدون از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق چون او را بدیدند هیبت و شکوه او در دلها افتاد و چشمها از مشاهده خورشید جمال او خیره شد و همه پیش او خدمت کردند و زمین بیوسیدند، و او جمله را بنواخت و باکاوه و قارن به در سرای ضحاک آمدند و ضحاک را بگرفتند و چنانکه در خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد. و به یک روایت آن است که سر او را بدان گرز بکوفت و گفت: «ترا به قصاص پدر خود نمی‌کشم، بلکه به قصاص آن گاو می‌کشم که دایه من بوده است و به شیر او پرورده شده‌ام، و به روایت دیگر آن است که از پشت او دوالی^۱ کشید و او را بدان دوال بیست، و در کوهی چاهی بود که او را در آن چاه انداخت. و ارباب تاریخ گفته‌اند: مدّت ملک او هزار سال کم یک روز بوده است.

شاپور و دختر خیانتکار

در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرد، در وقت مراجعت گذر او بر حضر موت افتاد و آن شهری است در میان دجله و فرات^۲، و پادشاه آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود و به لقب او را ضیزن خواندندی، و قوی دست شده بود و با گردان پارس و اعراب بادیه مصادقت کرده و از ایشان مدد طلبیدی و معتضد و مستظهر بودی، و البته دم وفاق^۳ نزدی، و به هر وقت به اطراف عراق می‌تاخت و بلاد جزایر را پریشان می‌داشت. و شاپور را از وی اندیشه می‌بود^۴. چندانکه شاپور به ولایت وی نزدیک رسید و بر گوشه فرات بر مقابله شهر فرود آمد، ضیزن استعداد معانت کرده بود^۵ و لشکر جمع آورده و قلعه را محکم گردانیده. شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را در بندان دهند^۶.

- ۱- دوال یعنی تسمه.
- ۲- حضر موت در جنوب عربستان قرار دارد و گویا مؤلف اشتباه کرده است. در تاریخ طبری نام این شهر حضر ذکر شده.
- ۳- موافقت و سازگاری.
- ۴- یعنی پریشانی خاطر داشت.
- ۵- یعنی همینکه.
- ۶- یعنی برای دفاع آماده شده بود.
- ۷- یعنی محاصره کنند.

آن لشکر برفتند و کوشش بسیار نمودند و البته آن شهر فتح نشد و غرض بحاصل نکشت. شاپور را اعلام دادند و از وی مدد خواست^۱. شاپور لشکر بیشتر بفرستاد و خود جریده بنشست تا آن حشم چهمی کنند.

روزی شاپور به شکار بر نشسته بود و از راه شکار به گوشه لشکر گاه خود درآمد و احوال را مطالعه کرد و حشم را بدید. و ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال، و در آن زمان که شاپور برسد او در برجی آمده بود و نظاره می کرد، ناگاه چشم او بر شاپور افتاد و آن چستی و چابکی او در سواری بدید. پرسید که «آن کیست؟» گفتند: «پادشاه آن حشم و سر آن لشکر و خسرو عجم اوست.» دختر از جمال و کمال او آگاه شد و شیفته او گشت و عنان خویشنداری از دست او بشد. بر کاغذی نبشت که «طریق به دست آوردن آن قلعه می دانم. اگر چنان است که^۲ پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که هرگاه که این شهر بستاند مرا از دست غوغای عشق خود برهاند و در حباله خود آورد، من شما را دلیل^۳ باشم برداهی که این شهر را بتوانید گرفت.» پس آن کاغذ را بر تیری بست و پیش شاپور انداخت، و شاپور چون او را بدید، جوانی نیکو نبشت و عهد کرد بر آن جمله، و بر تیری بست و در انداخت، و دختر ضیزن چون آن را بخواند عشق او یکی به صد شد و جوابی نبشت و بر آن جایگاه که راه دزدیده^۴ بود او را نشان داد و شب را میعاد نهاد، و چون خسرو سیارگان روی به حجاب آورد^۵، دختر ضیزن طعام و شراب فرستاد به جهت جماعتی که به نگاهبانی آن جایگاه نامزد بودند و ایشان را بدان مشغول کرد، تا شاپور با سواری چند که زبده لشکر بودند بدان جانب رفت و آن طرف را بگشاد و در رفت، تا به کوشک ضیزن نرسید کس آگاه نشد، و تنی چند را درون فرستاد تا سر او برداشتند^۶ و بر سر چوبی کردند و به بام کوشک بردند و ندا کردند که چون سر ضیزن بردار شد رعیت را جز گردن دادن روی نباشد^۷. پس فرمان شاپور را گردن نهادند و آن شهر او را مضبوط شد و دختر

۱- عطف صیغه مفرد به جمع، -خواستند. ۲- یعنی سرور و بزرگ.

۳- به جای «چنانکه». ۴- راهنما. ۵- یعنی راه مخفی و نهانی.

۶- یعنی خورشید غروب کرد. ۷- یعنی بریدند و از تن جدا کردند.

۸- یعنی جز اطاعت کردن چاره ای نیست.

ضیبن پیش شاپور آوردند و شاپور بفرمود تا به جهت او کوشکی
بیاراستند و با او^۱ عقد کرد و او را به سرای حرم فرستاد و يك چند بسا او
زندگانی کرد، تا شبی شاپور از خواب درآمد و پشت خود را پر خون دید.
تفحص کرد تا چه بوده است، چنان معلوم شد که یکی بر گه مورد در بستر بود
و درشتی آن پوست آن دختر را بخراشیده بود و آن خون از آن اندام نعیم،
به سبب نازکی دویده^۲. شاپور را از آن نازکی و لطافت اندام او عجب آمد و
گفت: «غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف و نعیم
گشته است؟» گفت: «كَانَ وَالِدِي يُغْذِيَنِي بِالْمُخِّ وَالزَّبَدِ وَالشَّهْدِ^۳» پدر مرا از
زردۀ خایۀ مرغ^۴ و مغز سر بره و مسکه^۵ و انگبین غذا دادی. شاپور چون این
بشنید ساعتی تأمل کرد و گفت: «تو با چنین پدری وفا نکردی و برای قضای
شهوت در خون و جان وی سعی کردی، از تو وفا طمع داشتن خامی بود.»
بفرمود تا کرۀ توسن سرکش را بیاوردند و موی او بر دُمِ آن کره بستند و او
را در میان خارستان راندند، چنانکه بر خار گل روید آن خارستان از خون او
گلستان شد.

بهرام گور

گویند یزدجرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی. او از آن می رنجید،
تا او را پسری آمد متناسب اطراف^۶ خوب شمایل که آثار بزرگی در جبین
او پیدا بود و مخایل شهر یاری در حرکات و سکونات او ظاهر. از بیم آنکه
نباید^۷ که او نیز فوت شود او را به نعمان منذر سپرد که امیر عرب و پادشاه
حیره بود. و آن حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه، و به خوشی
آب و هوا مخصوص. و بفرمود تا او را آنجا برد و پیورود. و دایگان مهربان

۱- یعنی او را ۲- روان شده ۳- یعنی پدرم مرا با مغز و کره و
عسل غذایی داد ۴- یعنی تخم مرغ، در عبارت عربی «مخ» است به معنی
مغز، و مؤلف آن را شامل مغز تخم مرغ (زرده) و مغز سر بره معنی کرده است.
۵- کره، چربی که از شیر یادوغ می گیرند. ۶- خوش اندام ۷- مبادا

و اتابکان مشفق گماشت تا او را می‌پروردند. و نعمان سه دایه که هر يك از خاندانهای بزرگ بودند به‌دست آورد: یکی از عرب و دیگری از عجم و سوم از ترك، تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترك او را آید و بی‌سمعی به هر سه زبان سخن گوید، و دو قصر عالی به‌جهت او بنا کرد: یکی را سَدیر نام نهاد و یکی را خورنق. و عرب را هیچ بنا از آن با تکلف تر^۱ نبوده است. و بهرام آنجا بزرگ می‌شد، و کار او به‌حدی رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی به‌درجه‌ای رسید که کمان چرخ، تاب کمان چرخ او نیاوردی^۲ و هرگاه که شهاب تیروی با هلال کمان قرار کردی هدف او از سُویدای دل دشمنان کردی^۳. پس نعمان منذر را اسبی بود که در تك، با باد صبا مرا^۴ کردی و در گردش، چرخ را گران حرکت دانستی^۵. آن اسب پیش وی کشید^۶ و مال و ملك خویش بروی عرضه کرد و گفت هرچه لایق توست، مرا در آن مضایقتی نیست و همه، ملك و ملك توست. بهرام لطف او را به‌عذر بسیار مقابله کرد و بدان قدر که اسباب تنعم و تمتع آن مهیا شدی، بیش مباسطت ننمودی^۷ و روزگاری به‌خوشدلی گذرانید.

و سبب آن که او را بهرام گور خواندند، آن بود که روزی با نعمان منذر به‌شکار رفته بود، شیری را دیدند در راه که با گوری فرو شده بود^۸ و می‌خواست که گور را بشکند. چون چشم بهرام بر وی افتاد، تیری بگشاد چنانکه از پشت شیر در رفت و از شکم گور بیرون آمد و در زمین سخت شد، و هم شیر و هم گور هر دو بیفتادند و بمردند. و نعمان چون آن زخم تیر^۹ بدید

- ۱- باشکوه تر. ۲- یعنی آسمان از تحمل زخم تیری که اواز کمان خودرها می‌ساخت، عاجز بود. چرخ اول به‌معنی فلک و آسمان و چرخ دوم به‌معنی نوعی از منجنیق که بدان تیر می‌انداختند. ۳- یعنی وقتی تیر را در کمان قرار می‌داد، هدف او قلب دشمنان بود. ۴- به کسر اول یعنی ستیزه ۵- یعنی در دویدن از باد و در گردش و حرکت از فلک پیشی می‌جست. (قدما آسمان را متحرك و دوار می‌دانستند) ۶- یعنی آن اسب را پیشکش او کرد. ۷- یعنی بیشتر از آنچه برای آسایش و خوشی لازم بود، چیزی نخواست. ۸- یعنی در آویخته بود. ۹- زخم تیر یعنی تیراندازی.

بر دست و بازوی وی آفرین کرد و بر آن ساعدِ مُساعد ثنای بسیار گفت، و گفت:
 و اگر نه آن است که من این حال را به چشم خود دیدم و الا اگر به حکایت، آن
 از کسی بشنیدمی هرگز باور نداشتمی.^۱

بهرام گور و رامشگران

گویند روزی بهرام گور به شکار برون رفته بود. جماعتی را از بازیاران
 دید که بر لب کشتی نشسته بودند و بی مطرب شراب می خوردند. بهرام بر سر
 ایشان بایستاد و گفت: «به چه سبب شما از نعمت نفه مطرب محرومید؟» ایشان
 گفتند: «ای پادشاه، ایام دولت تو روز بازار مطربان است و همه را دست به
 دست می گردانند و خریدار بسیار دارند و امروز مطربی به صد درم بطلبیدیم و نیافتیم.»
 بهرام چون این سخن بشنید، گفت: «در این باب تأملی کنیم و آنچه به
 خوشی عیش شما باز گردد تقدیم نمایم.^۲» چون باز گشت، بفرمود تا نامه نوشتند
 به نزدیک شکل، و از وی مطربان خوش آواز خواست. و او هزار مطرب خوش-
 آواز فرستاد تا در میان ایرانیان بمانند و ایشان را توالد و تناسل شد و امروز
 این لولیان که هستند از نسل ایشانند.

و چون شصت و سه سال از مُلک او بگذشت، روزی به شکار برون شده بود،
 ناگاه گوری برخاست و او اسب بر عقب او برانگیخت ناگاه دست و پای اسب او
 خطا شد^۳ و در چاهی عمیق در افتاد. و گویند: این خبر در لشکر افتاد، لشکر
 بامادر بهرام بر سر چاه آمدند و کسان فرستادند و اسب را برکشیدند، اما بهرام
 را زنده و مرده نیافتند. و مادر بهرام مدتی بر سر آن چاه بنشست و بفرمود تا
 تمامت خاک و گل آن را بر آوردند و چون از بهرام هیچ اثری ندید، نومید
 باز گشت و بادرد و غم انباز گشت.

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و گور آرام گرفت
 تا جای گرفته ست بهرام به گور دیری است که گور جای بهرام گرفت.

۱- یعنی اگر به چشم خود نمی دیدم و از کسی می شنیدم هرگز باور نمی کردم.

۲- یعنی انجام می دهم. ۳- به اصطلاح امروز یعنی در رفت و لنگزید.

نوشروان و فتح انطاکیه

چون انوشروان اطراف مملکت را ضبط کرد، همانا قیصر روم در ایام حیات قباد چون ضعف رای و پریشانی کار او مشاهده کرده بود، به هر وقتی در اطراف مملکت او تاختن می کرد و نوشروان برای دفع او به روم لشکر کشید و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد و به انطاکیه رفت، و خزاین و دقاین و حرم قیصر آنجا بود آن را مسلم کرد و آن دقاین و خزاین به دست وی افتاد و اهل و عشیرت قیصر را اسیر کرد. و چون به انطاکیه درآمد، آن شهر، وی را خوش آمد و بنای آن پسندیده رای او افتاد، بفرمود تا شکل آن را برجایی صورت کردند^۱ چنانکه هیچ تفاوت نبود. آن گاه فرمان داد تا بیشتر بناهای آن را قلع کردند و آنچه ممکن شد از منقولات جمله نقل کردند و به نایب خویش به ایران شهر نبشت که باید شهری بنا کنی بدین ترتیب، و آن هندسه را به نزدیک او فرستادند و در مدت نزدیک^۲ شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود. و نوشروان از روم برفت و به طرف یمن شد و آن بلاد را مستخلص گردانید و از آنجا به بحرین و عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود. بفرمود تا اهل انطاکیه را آنجا آرند و هر کس را خانه دهند تا آنجا ساکن شوند، و آن را رومیه نام کردند. تا می آرند^۳ که یکی از رومیان گفت: در رومیه مرا خانه ای دادند و چون من بدان خانه در آمدم، آن خانه به خانه ای که در انطاکیه داشتم، چنان مشابهت داشت که من در گمان افتادم که مگر همان خانه را اینجا نقل کرده اند، ولیکن تفاوت آن بود که بر در خانه من در انطاکیه درختی بید بود و اینجا آن درخت نبود.

خسرو پرویز و راهب

آورده اند که در آن وقت که پرویز منهزم شد، با تنی چند معدود روی به ولایت روم نهاد و بی تجمل و تنعم و خدم و حشم همی روزی چند برفتند و

۱- شکل آن را کشیدند؛ نقاشی کردند. ۲- یعنی اندک.

۳- یعنی حکایت می کنند.

گرسنگی و ماندگی^۱ ایشان را از پای درآورد و بر لب فرات به موضعی نزول کردند. و پرویز مریاران را گفت: «بنگرید تا هیچ جای صید یابید، که آتش جوع را بدان بنشانیم» و هر چند بیش جستند کم یافتند. ناگاه نظر پرویز بر اعرابی افتاد که بر شتری سوار شده بود و می تاخت. پرویز او را بخواند و گفت: «تواز کجایی؟» گفت: «من از بنی طی ام، گفت: «نام تو چیست؟» گفت: «ایاس بن قبیسه» و او از وجوه عرب و کرام قبایل و شاهیر مبارزان عهد بود و پرویز نام او شنیده بود. اعرابی از وی سؤال کرد که «چون من نام خویش تو را گفتم، تو نیز از اسم و کیفیت خود مرا اعلام ده و مقصد و مقصود خویش با من باز گوی.» پرویز گفت: «من پرویزم که پادشاه عجم و فرمانده عهد بوده ام، و یکی از بندگان دولت ماکه ربیع^۲ و رضیع^۳ این خاندان بود، نعمت ما را به کفران و حقوق مارا به عقوق^۴ مقابله کرد و با ما به مقابله و خصومت بیرون آمد و ماکار او را خوار داشتیم^۵ و او را ضعیف شمردیم و بدین سبب منهزم و پریشان گشتیم، و اکنون چند روز است که تاخته ایم و طعامی نیافته، اگر مجال ضیافتی می دارد به منت بسیار مقابله افتد^۶».

اعرابی چون نام پرویز بشنید در پیش او زمین ببوسید و عذر بیخردی خویش بخواست. پس التماس نمود که «قبیله من نزدیک است، اگر تجشّم فرمایی، تا شرط ضیافت به جای آرم و آنچه در وسع بنده آید، تقدیم نمایم، از فضل تو بدیع و غریب نباشد.» پرویز اجابت کرد و به قبیله او رفت و ایاس او را ده شبانه روز مهمان داشت و زاد و راحله به جهت خدمت ایشان مهیا کرد و دلیلی^۷ حاذق و ماهر که بر مهاوی و بوادی و مصاد^۸ زمین بادیه واقف بود، پیش ایشان کرد^۹، تا ایشان را در ضمان سلامت به رقه رسانید، و چون در

۱- خستگی و ناتوانی. ۲- پرورده، پرورش یافته. ۳- شیرخواره، پرورده
۴- نافرمانی ۵- یعنی سهل و بی اهمیت تلقی کردیم. ۶- اگر بتوانی از ما پذیرایی کنی در مقابل سپاسگزاری و نیکی فراوان خواهی دید. ۷- راهنما.
۸- مهلکه ها و بیابانها و برآمدگیها (مهاوی جمع مهوی و بوادی جمع بادیه و مصاد جمع مصعد است). ۹- یعنی همراه ایشان کرد.

پادشاهی ملک روم شدند^۱ ایمن گشتند و در منزلی از منازل به صومعه راهبی نزول کردند.

راهب از بام صومعه فرونگریست، گفت «شما کیانید و اینجا به چه مهم نزول کرده اید؟» ایشان گفتند که: «رسول ملک عجم است، به روم می رود.» راهب بخندید و گفت: «این رسول ملک عجم نیست بلکه ملک عجم است که از دست پهلوان خود بگریخته است و به استمداد به حضرت روم می رود.» پرویز گفت: «پس بگوی که کار من با ملک روم به کجا رسد؟» راهب گفت: «قیصر دختر خود تر ادهد و حشمی گران نامزد فرماید^۲ تا بروی و ملک خویش مسلم^۳ کنی و مستخلص گردانی.» پرویز گفت: «بعد از چند گاه بخت من بیدار شود و تخت سلطنت بمن راجع گردد؟» راهب گفت: «بعد از هفده ماه.» پرویز گفت: «تو این از کجای دانی؟» گفت: «از کتب دانیال پینمبر که قصه همه ملوک عجم در آنجا گفته است^۴» پرویز گفت: «از پس من که را بُود؟» گفت: «شیره پسر تو را، و آن ماهی چندیش ندارد و بعد از آن دختر ترا، آنگاه پسر پسر ترا، آن گاه ملک از خاندان عجم منتقل شود و به عرب افتد و تا قیامت به دست عجم نیاید.» پس پرویز راهب را خدمت کرد و به دعای او تبرک نمود و به روم رفت.

اختلاف خریدار و فروشنده

در کتب هندوان آورده اند که وقتی مردی از یکی خانه ای خرید و خواست که در آن خانه عمارتی کند. ناگاه در دیوار آن گنجی یافت. آن مال برداشت و به نزدیک بایع برد و گفت: «مالی یافته ام در دیوار خانه ای که از تو خریدم و من از تو خانه خریدم نه زر.» آن بایع گفت: «من آن خانه را همچنان یافته بودم و مرا از آن زر خبر نیست و من این زر را نتوانم بستم. چه، خود را در آن حقی نمی شناسم.» پس هر دو گفتند: «صواب آن است که به پادشاه مراجعت.

۱- یعنی وارد قلمرو پادشاه روم شدند. ۲- یعنی تعیین می کنند.

۳- رهاگشته و آزاد ۴- یعنی برمی گردد. ۵- یعنی گفته شده است.

۶- یعنی سلطنت پس از من به که خواهد رسید؟

کنیم^۱ و مال به وی دهیم تا در مصالح ملک خرج کند. پس مال را به نزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر کردند. رای بانگ برایشان زد و گفت: «شما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود روا نمی‌دارید، من که مصالح خلق به من مفوض است و آفریدگار زمام ملک در قبضه اقتدار من نهاده است، این جرأت چگونه کنم؟» پس آن هر دو گفتند: «پادشاه تویی و ما را واقعه‌ای افتاده است، فتوای این مشکل هم از معنی معدلت تو راست آید.»^۲

پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کنند. بایع را دختری بود و مشتری را پسری، آن دختر را به این پسر دادند و آن مال را بدیشان داد. و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت بر پیرامن دامن عدل او نشستی.^۳

گرافروشی قصابان و تدبیر خان سمرقند

آورده‌اند که در عهد سلطان طمناج خان سمرقند وقتی جماعتی قصابان شهر مراقت^۴ کردند به خدمت او که «ما گوسپند می‌خریم و می‌کشیم و گوشت می‌فروشیم و ما را سودی زیادت نمی‌آید. اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گرانتر کنیم، هزار دینار به خزانه می‌رسانیم.» پادشاه فرمود که «زر به خزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید، گوشت بفروخت.» چون زر به خزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت در افزودند، پادشاه در شهر ندا فرمود که «هر که از قصابان گوشت خرد، بفرمایم تا او را سیاست^۵ کنند.» هیچ کس از ایشان گوشت نخريد و در محلتی پنج شش تن به شرکت گوسفندی بخريدندی و گوشت قسمت کردند، و قصابان را گوشتها به زیان آمدی^۶ و

۱- یعنی عرض حال کنیم. ۲- یعنی عدالت تو می‌تواند در باب این مشکل حکم صادر کند. ۳- یعنی بنشیند. ۴- دادخواهی و شکایت. ۵- یعنی بفروشید. ۶- مجازات. ۷- بزیان آمدن یعنی فاسد و خراب شدن.

البته کس از ایشان چیزی نخریدی. مالی دیگر قبول کردند تا اجازت یافتند که به همان نرخ اول بفروشند. و چون این کار بر این جملت قرار گرفت^۱، طمناج خان گفت: «نیکو نبودی که ما تمامت رعیت خود به هزار دینار بفروختمانی^۲»

دادگری پادشاه چین

آورده‌اند که یکی از زهاد به حضرت امیرالمؤمنین منصور آمده بود و او را نصیحتی می‌فرمود. در اثنای نصیحت چنین گفت که «وقتی در آسفار خود به دیار چین افتادم و آن ملک چین پادشاهی عادل بود. ناگاه او را علتی^۳ حادث گشت و بدان سبب حس^۴ سمع^۵ او باطل شد. وزرا و ثقات خویش را حاضر کرد و گفت: «مرا واقعه‌ای صعب افتاده است و حس^۶ سمع من باطل شده و قوت شنیدن در گوش من نمانده» و این سخن بگفت و زار زار بگریست. وزرا برای سلوت پادشاه را گفتند: «اگر حس^۷ سمع باطل شد، حق عزوجل به برکت عدل تو و به یمن انصاف و رأفت و عاطفت، مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد.» ملک چین گفت: «شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اصابت عدول نموده^۸. من نه بر حس^۹ سمع می‌گیرم. چون خردمند داند که عاقبت وجود فنا را جمله اعضا و جوارح خواهد بود، بر بطلان بعضی نگرید و به قوت یکی از آنها چندان غم نخورد؛ و لکن من بر آن می‌گیرم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت فریاد کند و داد طلبد، من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود.» پس بفرمود تا در

۱- یعنی این کار به این ترتیب فیصله یافت. ۲- یعنی می‌فروختیم، و این نوع افعال گاهی در نشر قدیم دیده می‌شود. ۳- علت یعنی مرض. ۴- حس شنوائی. ۵- یعنی شما بسیار در اشتباهید و فکر شما از حقیقت مطلب دور افتاده است.

جمله دیار ملک او ندا کنند که هیچ کس جامه سرخ نبوشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعل^۱ او از دور ببیند بداند که مظلوم است، در انصاف او کوشد.

سلطان محمود و مرد دادخواه

آورده اند که شبی سلطان محمود انا را لله برهانه^۲ درمهد استراحت آسوده بود و بر فراش^۳ خواب غنوده، ناگاه از خواب در آمد و هر چند جهد کرد بیش^۴ به خواب نرفت و غنچه نیم شکفته نرگس چشم او باز، فراز نشد^۵. بار دیگر غلتید و خواب به زیارت پلک چشم او نمی آمد. در دلش آمد که «مگر بر در مظلومی خاک، بستر کرده است که درد دلش خواب ما بسته است.» پس وشاقی^۶ را فرمود که «بنگر که بر در بارگاه کیست؟» وشاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید. محمود سر به بالین نهاد و خواست ساعتی بیاساید، هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود، بار دیگر فرمود که «بنگرید که بر دربار دادخواه کیست؟» غلامان بشتافتند، و کسی را نیافتند. آمدند و حال باز گفتند. محمود دانست که این جماعت در طلب تقصیر می کنند. برخاست و شمشیری بردست گرفت و بیرون آمد و به هر طرف می رفت. و بر در حرم او مسجدی بود، چون آنجا رسید آواز ناله ای به گوش او آمد و بیچاره ای را دید، روی پر خاک نهاده و سرشک دیدگان گشاده و آهسته آهسته می گریست و می گفت: «یا مَنْ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ»^۷ ای پادشاهی که دست نقصان خواب به جلاب^۸ کمالت نرسد و غنوه^۹ و آرام به عین لاینام^{۱۰} تو آسیب نرساند، محمود در بر مظلومان بسته است و در

۱- یعنی سرخ. ۲- خداوند دلیل او را روشن گرداند.

۳- رختخواب. ۴- دیگر. ۵- یعنی چشمهای او دوباره بسته نشد.

۶- وشاق از اوشاق ترکی گرفته شده، یعنی غلام بچه و نوکر. ۷- یعنی ای

خدایی که نه خواب سبک او را می گیرد و نه خواب عادی. ۸- چادر،

جامه فراخ. ۹- خواب، اسم مصدر از غنودن. ۱۰- یعنی به

چشمی که نمی خوابد.

مجلسِ اینِ نشسته، اگر در سلطان بسته است در سبحان بسته است و اگر محمود زاولی خفته است معبود ازلی نخفته است. «محمود بر سر آن مظلوم رسید، درد دلش بدید، بایستاد، تا سر بر آورد و گفت: «هان تا از محمود تنالی^۱، که همه شب در طلب تو بوده است. بگو چه حاجت داری؟ عرضه دار که از که گله می کنی؟» مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت: «یکی از خواص^۲ حضرت تو که نامش نمی-دانم، در بد نامی حرم من می کوشد. شبها که چهره ایام را به نقاب ظلام می پیوشد او مست، خویشتن را در خانه من می افکند و خانه عصمت مرا به لوث تهمت می بیالاید^۳. اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشویی، فردا دست من و گریبان تو.» محمود را عرقِ حمیت دین بجنبید. گفت: «آن ثعبان دمان^۴ بر سر گنج هست یا نه؟» گفت: «رفته باشد. اما ترسم که باز آید.» محمود گفت: «بسلامت باز گرد، هر گاه که بیاید، بی توقف مرا خبر کن.» مرد دعای خیر گفت و خواست که باز گردد، محمود او را بخواند و به یتاقیان بنمود^۵ که هر گاه که این خواجه به درگاه آید در شب و روز او را بی توقف بما رسانید.»

مرد باز گشت. بعد از دو شب آن ظالم بدنام بیامد و دست زن گرفت. مظلوم برخاست و زن را به هزار حيله در خانه همسایه انداخت و آن فتنه را در خواب کرد و زود راه آستانِ همایِ عدل بیدار محمود برگرفت، او را به خدمت سلطان رسانیدند. سلطان چون شیر از شمشیر آبدار، مغلب ساخت و دادخواه را گفت: «آن روباه شیرنمای را که در پیشه حرم توشکار می کند بمن نمای تا شمشیر سیاست بر آن سگ بیازمایم و به يك ضربت او را در گور خوابانم تا بیش^۶ خود را خواب خرگوش ندهد.»

آن مرد محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود قول آورد. سلطان آن

۱- یعنی ناله و شکایت نکتنی. ۲- می آلاید. ۳- ازدهای غرنده و هولناک. ۴- نشان داد. ۵- چنگال. ۶- یعنی دیگر.

ظالم را دید در فراش آن زن چون اژدها بردفینه، خفته، تیغ آبدار آتشبار بدو فرو آورد و به زخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لالستان کرد^۱. پس روی به مظلوم آورد که: «از محمود خشنود شدی و انصاف خود از ما تمام یافتی؟» آنگاه محمود در روی افتاد و سر به سجده نهاد و سبحة تسبیح حضرت کبریا بگردانید. سوره شکر آلاء و نعماء به ادا رسانید^۲. چون از آن ورد فارغ شد، سلطان گفت: «در خانه ماحضری داری بیار.» آن بیچاره گفت: «مور سلیمان رامیز بانی چون تواند کرد؟! خفاش، خورشید رخشان را سفره چگونه توان نهاد؟!» پس آن درویش گردگندوی ضعیف خویش برآمد^۳، نان ریزه چند خشک یافت، با پاره‌ای آبکامه^۴ پیش سلطان آورد. سلطان به تبرکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و شاید که در عمر، طعامی از آن بمزه تر^۵ تناول نکرده بود. پس گفت: «شیخا! معذور دار که از آن شب باز که در غم تومانده‌ام، نیت کرده‌ام تا شر آن بی‌نان و نمک از حرم تو دفع نکنم، انگشت بر نمک تزنم، و تا انتقام تو نکشم طعام نجشم. و شکر آن، سجده‌ای بیاوردم، که در ضمیر من چنین می‌گشت که شاید که آن ظالم غاصب یکی از فرزندان من باشد. می‌گفتم: نه همانا که هیچ‌کس از اعیان و ارکان دولت با دیده بان همت و پاسبان عدالت من این جنس جرأت یارد نمود و این نوع خیانت یارد اندیشید. اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاه - زادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور نخوت باشند. من تیغ کشیده

- ۱- یعنی خون آن مرد را ریخت و جهان انصاف و عدالت را مانند بوستان لاله، رنگین ساخت. شمشیر نیلوفری یعنی شمشیری که از شدت درخشندگی و آبداری به رنگ نیلوفر یعنی کبودی می‌زند. لالستان مخفف لالهستان است. و بین نیلوفر و لاله صنعت مراعات نظیر هست.
- ۲- یعنی خدایا به پاکی و بزرگی یاد کرد و شکر نعمتهای او را به جا آورد.
- ۳- یعنی تواند...
- ۴- فعل ضمیر پیوسته (د) به قرینه ذکر آن در جمله پیشین حذف شده است.
- ۵- یعنی خانه محقر خود را جستجو کرد.
- ۶- نامزه تر، لذیذتر.

به پاره کردن جگر پاره خود آمده بودم . چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم.»

هوشیاری منصور خلیفه

آورده‌اند که وقتی یکی از صرافان بغداد به امیرالمؤمنین منصور رحمه الله علیه قصه مرافعت کرد و باز نمود که «مردی صرافم و اندک سرمایه‌ای داشتم که بدان سرمایه، اسباب معیشت من منظم بودی. آن را در صندوقچه‌ای نهاده بودم، و از خانه من غایب^۱ شده است و من مفلس بمانده‌ام. امید می‌دارم که امیرالمؤمنین در باب بنده نظر فرماید، تا مگر از حسیض محنت به‌اوج راحت برآیم.» امیرالمؤمنین چون این قصه سرخواند فرمان داد تا به وقت خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که «در خانه تو هیچ نشانه و اثری قوی هست؟» آن مرد گفت: «نیست.» امیرالمؤمنین گفت: «در خانه تو با تو که می‌باشد؟» گفت: «عیال من.» گفت: «جوان است یا زال؟» گفت: «جوان.» امیرالمؤمنین منصور دانست که آن کار زن بود. چه آن صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت. گفت: «اندیشه نباید کرد که آن مال به‌دست تو آید و ما در آن باب فرمان دهیم تا تفحص و تدارک کنند.» آنگاه بفرمود تا او را غالیه دادند و آن غالیه در بغداد کسی دیگر را مسلم نشدی که به‌کار بردی^۲. پس آن مرد را باز گردانید و سرهنگان را که بردوازه بغداد و سرهای محلت^۳ نشستندی، فرمان داد که «متفحص باشند، از هر کس که بوی غالیه شنوند او را به‌حضرت ما آرند.»

۱- یعنی شکایت‌نامه داد و در آن چنین اظهار داشت. ۲- گم و ناپیدا.
۳- یعنی کسی دیگر نمی‌توانست آن را مصرف کند. ۴- یعنی اول یا مرکز محله و کوچه.

بعد از چند روز، جماعتی از سرهنگان جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالیه می‌آمد. امیرالمؤمنین او را فرمود که «آن غالیه از کجا آوردی؟» آن مرد متحیر گشت و از جواب فروماند. امیرالمؤمنین گفت: «صندوقچه صراف باز ده تا به جان، امان یابی.» آن مرد گفت: «یا امیرالمؤمنین، مرا صندوقچه که داد؟» گفت: «همان زن که غالیه داد.» مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت. صندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از این اقدام ننماید. امیرالمؤمنین صراف را بخواند و صندوقچه به وی داد و فرمود که «آن زن را طلاق ده که ترا نشاید.» و بدین اهتمام که در باب آن بیچاره تقدیم نمود، آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد. بیت:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید اقبال خسروان آثار

انصاف امیر اسماعیل سامانی

یکی از سیر حمیده و مآثر مرضیه امیر اسماعیل سامانی رَحِمَهُ اللهُ آن بود که در روزهای برف و باران بر نشستی^۱ و در میدان بایستادی، تا اگر کس را حاجتی بودی یا مظلمتی، آن را بشنودی و انصاف دادی. پس چون دیری^۲ در میدان بایستادی، از میدان برون آمدی و گردِ ربض شهر برآمدی و ضعا را صدقه دادی و در فراغ ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت، دو رکعت نماز شکرگزاری بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی که «حق این روز به قدر وسع و طاقت گزاردم.» او را گفتند: «ای امیر، در روز برف و باران بزرگان از خانه‌ها برون نیایند و امیر در این ایام برنشیند و رنج بر خود نهد! سبب آن چیست؟» جواب داد که «در چنین روزها غریبا و بیچارگان تنگدلتر باشند و اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود دعای ایشان به اجابت نزدیکتر باشد.»

۱- یعنی سوار اسب می‌شد. ۲- یعنی مدتی طولانی.

روزی بر عادت مهود در ظاهر^۱ مرو می‌گذشت، شتری را دید که در کشتی آمده بود و آن را می‌خورد. غلامی را فرمود که «پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ که دارد؟» آن کس نگاه کرد گفت: «داغ امیر دارد.» بفرمود تا شتر را بگیرند، و سواری را بفرمود تا برود و ساریان را بیاورد، و هم در آن صحرا مقام کرد. سوار هم در ساعت قطاردار را بیاورد، بر جَمَازَه نشسته بود و آن شتر را طلب می‌کرد. امیر وی را پرسید که «شتر من در کشت مردمان چه کند؟» قطاردار سوگند خورد که از دوش باز، رمیده است و به سحرگاه مرا معلوم شد که از نفر^۲ برفته است. از آن وقت باز بر جَمَازَه نشستم و او را می‌طلبم.» چون عذر او مسموع و مقبول افتاد فرمان داد که خداوند کشت را حاضر کردند. او را گفت: «شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده است. مهود ارتفاع^۳ آن کشت چند بوده است.» آن مرد به راستی بگفت. امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غله به نرخ روز، نقد بدادند. آن گاه روی به حاضران کرد که «اگر من انصاف از خود ندهم، از مسلمانان نتوانم ستد^۴».

تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ستد ز کس انصاف

رای پسندیده

آورده‌اند که چون عمرولیث در مقابلهٔ اسماعیل احمد لشکر کشید و عدد و عدت^۵ او مشاهده کردند، با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند: «مقاومت و مبارزت با این جماعت بر جان خود زینهار خوردن^۶ است، و بی‌ضرورت گریختن و بی‌حاجت فتنه‌انگیختن از خرد نیست. صواب آن است که رای زنی و تدبیر کنیم و به عمرولیث تقرب نماییم، که او مردی داناست

۱- در بیرون. ۲- گلهٔ شتران. ۳- محصول متداول و معمول.

۴- یعنی اگر من خود به‌داد رفتار نکنم و حق دیگران را نکزارم، داد مسلمانان را نمی‌توانم بدهم. ۵- ساز و برگ. ۶- از جان خود گذشتن، به استقبال مرگ شتافتن.

و پادشاهی توانا، و هر که دانا و توانا بود، خردمند را از وی بیم نبود. چه کشتن و گرفتن کار عاجزان است و شیوه ابلهان. یکی از ایشان گفت که: «این سخن نیکوست و این نصیحت از شفقت دور نیست، و زیرکان گفته‌اند که درست‌ترین رأیها آن است که مرد در خود بدگمان بود^۱، تا آنچه احتمال خوف دارد، پیش خاطر و دل آرد، آغاز در آن نکند و رنج در آن نبرد.»

پس بدین جمله قرار دادند^۲ که در شبی جمعیتی سازند و آن رای را تمام کنند. یک شب بنشستند و به عمرولیت نامه‌ها نوشتند و خود را به دوستداری بدو نمودند^۳ و از او امان خواستند.

عمرولیت نامه‌ها در خریطه نهاد و ایشان را امان داد و در شب عهد بستند و در ظاهر حرب پیوستند. خود نصرت الهی قرین اسماعیل گشت و سپاه عمرولیت بی‌عدت و آلت بگذشتند و عمرولیت دستگیر شد و خزانه را غارت کردند و آن خریطه که نامه‌های خواص^۴ در آنجا بود به دست اسماعیل افتاد. پس خواست که این نامه‌ها را بخواند اما رأی راست و خاطر صافی عنان عزیمت او را از سمت آن اندیشه بازگردانید^۵، باخود گفت: «اگر این نامه‌ها را

بخوانم، برخواص^۶ خود متغیر شوم و ایشان به سبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود برجان من زینهار خورند و به مخالفت بیرون آیند و آتش فتنه بالاگیرد که به هیچ آبی ننشیند، و بزرگان گفته‌اند که قوت پادشاهان بالشکر بود، چون لشکر برگردد^۷ پادشاه عاجز شود.» در حال خراص را بخواند و آن خریطه نامه‌ها را بخواست و همچنان به مهر عمرولیت بدیشان نمود و گفت: «این نامه‌هایی است که جماعتی از لشکر ما به عمرولیت نوشته‌اند و از راه پیش بینی بهوی تقرّب نموده، خدا را در گردن اسماعیل ده حج پیاده، اگر داند که در این نامه‌ها چیست و نویسنده این نامه‌ها کیست؟

۱- یعنی در قدرت و توانایی خود شک کند. ۲- یعنی برای این اتفاق کردند.

۳- نمودن، نشان دادن، معرفی کردن. ۴- یعنی فکر درست و نظر صائب

او را از این کار منصرف ساخت. ۵- بیرون آمدن، قیام کردن.

۶- یعنی روگردان شود.

اگر راست است عفو کردم، و اگر دروغ است استغفار آوردم.» پس آتشی برافروخت و نامه‌ها درپیش ایشان بسوخت. و چون آن مکرمت بدیدند، دل‌های همه به‌قرار باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل و یک زبان شدند و بدین رای پسندیده و خصلت ستوده جمله را رهین نیکی گردانید.

هوشیاری سبکتگین

واژ نظایر و اخوات این حکایت آن است که در آن وقت که امیر عادل سبکتگین رَحِمَهُ اللهُ با ابوعلی سیمجور حرب خواست کرد، در لشکر سبکتگین مردی بود ابو الفضل نام، و او هوا خواه ابوعلی سیمجور بود و هر چیز که در لشکرگاه حادث شدی، او به ابوعلی نوشتی و او را از آن اعلام دادی. و هر چند امیر عادل را گفتندی که «حال ابو الفضل چنین است.» البته آن سخن در خاطر وی اثر نکردی، تا آنگاه که مضاف نزدیک آمد. روزی امیر عادل مر این ابو الفضل را بخواند و او را به خود قربتی داد و شغلی از اشغال بهوی حواله کرد. و در اثنای آن حال، روی به سران لشکر کرد و گفت: «جملگی خواص ابوعلی بهمن نامه‌ها نوشته‌اند و جمله عهد کرده و سوگند خورده که همینکه مضاف راست ایستد^۱ ما جمله، ابوعلی را ببندیم و پیش تو آریم. شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و به قوت تمام و استظهار کامل روی به حرب آرید که رنجی زیادت نخواهد بود.» ابو الفضل چون این سخن بشنید اندیشمند شد و از خدمت او بازگشت و هم در ساعت^۲ این معنی بنوشت و به ابوعلی فرستاد. ابوعلی چون آن نامه بخواند متحیر شد و ایستادن صواب ندید، روی بگردانید و بی جنگی و حربی به هزیمت برفت، و امیر عادل چون از رفتن او خبر یافت بر عقب او ایستاد^۳ و خلقی بسیار از آن ابوعلی کشته شدند و سبکتگین و پسرش یمن الدوله با فتح و ظفر به مقر خویش باز آمد، و این فتح از آثار عقل و نمودار خرد او بود.

۱- یعنی جنگ آغاز شود ۲- بی درنگ ۳- یعنی به تعقیب وی پرداخت.

مکر عمرو عاص در جنگ صفین

چون در جنگ صفین، امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه غالب شد و لشکر معاویه را از جای برانند، لشکر امیرالمؤمنین علی معرکه را پس پشت گذاشتند و تباشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت. معاویه سوی عمرو نگریست و گفت: «می بینی که اهل عراق چگونه مستولی شده اند؟» عمرو گفت: «این وقت حیلست است والا دمار از ما بر خواهند آورد.» معاویه گفت: «هیچ کس حیلست به از تو نداند، آنچه دانی بکن.» عمرو گفت: «صواب این می بینم که مصحفایی را بر نیزه کنیم و فریاد بر آریم که میان ما و شما حکم قرآن است. اگر ایشان جمله گویند قرآن را قبول می کنیم، حالی^۱ جنگ از میان ما برخیزد و مامدتی فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند، جماعتی دیگر ایشان را خلاف^۲ کنند و گویند: جنگ نباید کرد و به حکم قرآن راضی باید شد. براین طریق، اختلاف کلمه و تفرق رأی در میان ایشان پیدا آید.» هم بدین جمله کردند و آواز دادند که «ای بندگان خدای، خون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد داشت؛ میان ما و شما حکم کتاب خدای است.» و مردمان به سبب آنچه سه روز متوالی در جنگ گذاشته بودند^۳ و ملالت بر ایشان راه یافته بود، دلهایشان به این سخن نرم شد و گفتند: «کتاب خدای را گردن نهادیم.» و در جنگ سست شدند.

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فریاد برآورد که «ای بندگان خدای، برحق صدق ثابت باشید. این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه اند^۴. ایشان را به از شما شناسیم. چون شما بر ایشان دست یافته اید و غالب گشته، ایشان به جهت مکر و خداع مصحفها برداشته اند.» مردمان گفتند: «چون ما را به کتاب خدای عزوجل خوانند امکان ندارد که او را قبول نکنیم.» امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت: «به خدای، که با ایشان جنگ نمی کنم مگر برای آنکه حکم کتاب خدای را عزوجل منقاد شوند. پس مسعود برید و

۱- یعنی در این زمان، اکنون. ۲- مخالفت. ۳- گذاشتن؛ گذراندن.

۴- نیستند.

جماعتی دیگر، آن قرآن خوانان که پس از این واقعه خوارج شدند، گفتند: «ای علی، ترا به کتاب خدای خوانند، اجابت کن، والا ترا به خصم سپاریم. با تو همان کنیم که با عثمان عفان کردیم، و به خدای که اگر اینچه می‌گوییم نکنی، بر تو آنچه می‌گوییم بکنیم». این سخن بگفتند و گردبرگرد او برآمدند^۱ تا وی را ضرورت شد^۲ که رسولی بر مالک اشتر فرستاد و او را برمیمنه فرستاده بود. که جنگ در باقی کسن^۳ و این جماعت را گفت که «پس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد.»

و چون رسول به مالک اشتر رسید، گفت: «مرا از این مقام دور مکنید که علامت ظفر ظاهر شده است.» و گردی عظیم بر خاست و آوازا بلند شد. آن جماعت امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه گفتند: چنان گمان می‌بریم که تو اشتر را مبالغت^۴ فرمودی در جنگ. گفت: «ای سبحان الله، در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن در نهان، میان ما نبود.» گفتند: «رسول باز فرست و بگوی تا اشتر را سوگند دهند تا جنگ بگذارد و بر تو آید.» رسول بر مالک اشتر معاودت نمود و گفت: «ترك جنگ باید گرفت و به خدمت امیرالمؤمنین شتافت که او در معرض مخاطره است.» مالک از بازگشتن امتناع می‌نمود و می‌گفت: «در این ساعت فتح بر خواهد آمد.» رسول گفت: «چون امیرالمؤمنین را لشکروی بکشد و یا به خصم سپارند از فتح توجه فایده تواند بود؟» به ضرورت ترك جنگ گرفت و شکسته و غم‌زده بازگشت. لشکریان گفتند: «ترا يك بار دیگر مهلت دهیم و در بزه کاری باتوشريك باشیم؟» مالک گفت: «اگر تا این غایت بر باطل بودید و این ساعت برحق شده‌اید، پس مهینگان^۵ شما که کشته شده‌اند در آتش باشند. لیکن چنین نیست بلکه شما فریفته شده‌اید.» و ایشان را جفا گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانه‌ها بر روی اسبان یکدیگر زدند. امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه هر دو فریق را منع کرد و مردمان فریاد آوردند که «حکم قرآن را قبول کردیم.»

چون مردمان تراضی نمودند بر آنچه قرآن حکم باشد میان ایشان، اهل شام عمرو بن عاص را حکم کردند و اشعث و جماعتی که خوارج شدند

۱- یعنی او را احاطه کردند. ۲- یعنی او ناچار شد. ۳- ترك كن . ۴- تأکید و سفارش. ۵- بزرگان، جمع مهینه = مهین .

ابوموسی اشعری را. و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تحکیم^۱ وی را کاره^۲ بود و می خواست عبدالله عباس رضی الله عنه حکم باشد. خوارج گفتند - غضب الله علیهم^۳ - که عبدالله عباس پسر عم تست، روا نداریم که حکم باشد جز کسی که تو و معاویه به نزدیک وی یکسان باشد. «امیر المؤمنین گفت: «اگر به عبدالله عباس راضی نمی شوید، مالک اشتر را حکم می کنید»^۴ گفتند: «این فتنه انگیخته اوست و این نایره را او مشتعل گردانیده است و حکم او جز منازعت و مخاصمت و مقاتلت و محاربت نتواند بود.» امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که «اگر بجز ابوموسی به کسی دیگر راضی نمی شوید آنچه شما را باید، بکنید.» پس احنف به نزدیک امیر المؤمنین علی آمد و گفت: «یا امیر المؤمنین، عمرو عاص داهی ترین مردمان و گریزترین خلقان است و ابوموسی را من به کرات، بیازموده ام و بارها امتحان کرده، او را در کارها غوری نیست، و شایسته این کار نباشد مگر کسی که او را کارگزار و حیلت گر باشد، تا وقتی چنان خود را به خصم نزدیک کند که خصم پندارد که دوست وی است و گاهی خود را چنان از وی دور دارد که خصم پندارد که از ستاره دورتر نماید. پس اگر مرا حکم نمی کنی، مرا شریک حکم کن و عمرو عاص هیچ عقدی استوار نکند که من آن را بکشایم و هیچ چیزی نگشاید که آن را از برای تو ببندم»^۵ امیر المؤمنین خواست تا هم بر این جمله کند^۶ اما مردمان به این راضی نمی شدند و جز ابوموسی کسی دیگر را در آن کار شریک و دخیل نداشتند، و چون حکم نامه خواستند نشست^۷ نشستند که این ذکر است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بدان راضی شد. عمرو گفت: «امیر المؤمنین نباید نشست که ما به امارت او راضی نیستیم، نام او و نام پدر او باید نوشت.» امیر المؤمنین فرمود که «منویس.» احنف گفت: «اگر ننویسم خوف باشد که هرگز امارت و خلافت به تو باز نگردد.» و امیر المؤمنین علی ساعتی نیک تأمل کرد، آخر الامر گفت: «سُنَّتِي سُنَّةُ نَبِيِّي، سُنَّتٌ مِنْ سُنَّتِ

۱ - حکم قراردادن، حکمیت دادن. ۲ - ناخشنود، ناراضی. ۳ - یعنی خدای

برایشان خشم گیرد. ۴ - یعنی بکنید. ۵ - یعنی من نیرنگهای او را باطل و

نقشه های او را نقش بر آب می کنم. ۶ - یعنی به همین ترتیب عمل کند.

۷ - یعنی خواستند بنویسند. ۸ - یعنی لقب «امیر المؤمنین» را نباید نوشت.

پیامبر است، و به‌خدای که من در صلح حَدَبِیَّه دَیِر پیامبر علیه الصلوة والسلام بودم و در صلح نامه نوشته بودم که مُحَمَّد رسولُ اللَّهِ، سهیل بن عمرو گفت: ما معترف نیستیم که تو رسول خدایی، «رسول الله» را محو باید کرد و «محمد بن عبدالله» نبشت، ومن البتة آن را محو نمی‌کردم. پیامبر علیه الصلوة والسلام به دست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من و نام پدرم بنویس. احنف گفت که «حکم پیامبر (ص) دیگر بود و حکم تو دیگر است. و آنچه وی را میسر شد ترا میسر نشود و به‌خدای که ما از راه محابا و مدهانت با تو بیعت نکرده‌ایم و اگر از تو مستحق‌تری دانیم، این بیعت باوی کنیم و در محاربت با تو جد و میالفت نماییم، و به‌خدای اگر این لقب را که به بیعت مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی، بیش^۱ هرگز به تو بازنگردد.»

و حسن بصری رحمه الله علیه گفت: «به‌خدای که چنان بود که احنف گفت و رأی احنف را با رأی هر که مقابله کردند رأی احنف راجح بودی.» پس آن حکم نامه نبشتند و از هر دو جانب به‌شهادت، مؤکد شد و چون به نزدیک مالک اشتر آوردند تا گواهی خود بر آنجا نویسد، البته گواهی خود بر آنجا ثبت نکرد و گفت: «دست راست من بریده باد اگر خط من بر آنجا آید». و اشعث غَضَبَ اللَّهُ عَلَيْهِ^۲ چون حکم نامه به دست گرفت و برون آمد و بر مردمان می‌خواند، عروه برادر بلال بروی بگذشت و او را ناسزا گفت و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه جزاءُ اللَّهِ بِمَا مَكَرَ^۳ هر يك با چهار صد مرد از معارف و مشاهیر خلق حاضر شدند و از منتصف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت تعیین افتاد.

پس از آن معاویه به موضع معین شد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون مزاج او می‌دانست که ایشان بر مکرو خداع اند از حضور امتناع نمود و منيرة بن شعبه از جماعتی از اهل رأی پیرسید که «هیچ می‌توانید دانست که

۱- یعنی دیگر. ۲- خدای بر او خشم گیرد. ۳- خدای سزای نیرنگ بازی وی را بدهد.

میان این هردو حکم اتفاق^۱ خواهد بود یا نه؟ گفتند: «ما نمی دانیم، مغیره گفت: «من بیرون آرم.»^۲ پس به نزدیک عمرو عاص رفت و گفت: «ما از این هردو فریق احتراز کرده ایم، ما را صواب و خطای این کار معلوم نیست تا مّلی می کنم تا آنگاه که روشن شود و محقق گردد. و تو در این باب چه می گویی؟» عمرو گفت: «بدان سبب که شما بترین خلقید که نصرت حق را ترك آورده اید، و بدان مستوجب سخط خدایی گشته اید.» از آنجا بازگشت و به نزدیک ابوموسی رفت و همه آنچه را که با عمرو گفته بود باوی تقریر کرد. ابوموسی گفت: «رأی شما صوابتر است و طریق شما پسندیده تر، چون هر دو سخن را از یکدیگر در غایت دوری دید، دانست که میان ایشان اتفاق و التیام صورت نیندد و مردمان را از این حال اخبار کرد و گفت: «ایشان هرگز متفق نشوند.» و چون حکمان فراهم آمدند، عمرو گفت: «اول حکمی که واجب است آن است که هر که به گفت^۳ خود وفا نموده است به وفای او حکم کنیم و هر که غدر کرده و برگشته خود نرفته به غدر او حکم کنیم.» ابوموسی گفت: «آن کدام است؟» عمرو گفت «معاویه بر حکم خود حاضر آمده است.» ابوموسی گفت: «همچنین است.» عمرو گفت: «این را بر جایی بنویس، ابوموسی نبشت. پس عمرو، ابوموسی را گفت: «کسی را تعیین کن به جهت خلافت، که من تعیین ترا متابعت زودتر از آن توانم کرد که تو تعیین مرا.» ابوموسی گفت: «عبدالله عمر باشد، هم نسب دارد و هم زهد و هم علم.» عمرو عاص گفت: «می دانی که عثمان رضی الله عنه مظلوم کشته شده است.» ابوموسی گفت: «همین است.» عمرو گفت: «خدای عز و جلّ می فرماید: مَنْ قَتَلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيهِ سُلْطَاناً»، یعنی هر که مظلوم کشته شود، ما ولیّ او را دستی^۴ داده ایم. پس چرا معاویه را به جهت خلافت اختیار نکنی که ولیّ خون عثمان است و حال خاندان و شرف وی می دانی، و معلوم است که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانه است و

۱- یعنی اتفاق نظر و وحدت رأی. ۲- یعنی کشف و آشکار می کنم.

۳- گفته و قول. ۴- قدرت و تسلط و توانایی.

خال^۱ مسلمانان است و کاتب وحی و مختار امیرالمؤمنین رضی الله عنه در امارت شام، ابو موسی گفت: «آنچه از خاندان و شرف می‌گویی معلوم است ولیکن این کار به مجرّد خاندان و شرف راست نیاید. اگر به مجرّد خاندان و شرف این کار راست آمدی، از ابرهه صباح را بودی^۲. اما این کار دین و فضیلت است.» عمرو گفت ابو موسی را: «تو علی را خلع کن تا من نیز معاویه را خلع کنم، و چون هردو را از خلافت برون آوردیم آنگاه برثالثی اتفاق کنیم.» هردو را رأی برای قرار گرفت و برون آمدند و مردمان را گفتند که «ما متفق شدیم.» و ابو موسی عمرو را گفت: «در حضور معاویه وی را خلع کن.» عمرو گفت «سبحان الله مرا چه محل آن باشد که بر تو مبادرت کنم! حال فضیلت و سبق تو اظهر من الشمس^۳ است، ترا ابتدا باید کرد^۴.» و ابو موسی گفت: «ای مردمان، بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از شرط اجتهاد تقدیم نمودیم^۵ و در آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ دقیقه^۶ در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم. مصلحت امت در آن دیدیم که هر دو سر در خلع کنیم و ثالثی تعیین افتد، تا آتش فتنه منطقی^۷ شود. پس بر مقتضای این مقدمه علی و معاویه را از خلافت بیرون آوردیم.» عمرو عاص جزاء الله بما مکرر گفت: «در خلع علی باوی موافقت نمودم اما معاویه را اثبات نمودم و برقرار داشتم.» و چون مخالفتی که در ضمیر بود ظاهر شد، مریکدیگر را جفاها^۸ گفتند. پس مردمان متفرق شدند بر آن عزیمت که مستعد جنگ شوند. ابو موسی به مکه رفت و از شرم آن واقعه همان جا مقیم گشت و ولایت شام معاویه را صافی شد بدین مکر و حیلت.

-
- ۱- یعنی دایی، معاویه به این جهت به خال مسلمانان معروف بود که پیغمبر (ص) ام حبیبیه، خواهر وی و دختر ابوسفیان را به زنی داشت. ۲- یعنی اگر تنها شرط تصدی امر خلافت خاندان و شرافت نسب باشد، ابرهه صباح از همه سزاوارتر است. ۳- یعنی روشنتر و آشکارتر از خورشید. ۴- تقدیم نمودن، به جا آوردن. ۵- یعنی نخست تو باید شروع کنی. ۶- دقیقه. ۷- خاموش. ۸- سخنان درشت و زشت.

یعقوب لیث و رتبیل

آورده‌اند که یعقوب لیث را خدای تعالی او را همتی عظیم داده بود، چنانکه خود را از حسیض مذلت به اوج رفعت و دولت برآورد و بسیار خطر را اقتحام کرد، تا کارش از ارتکاب مهالك به ضبط ممالك ادا کرد^۱ و چون صالح نصر از او بگریخت و به رتبیل پیوست، او را تحریض کرد تا لشکرها جمع کرد و روی به دفع یعقوب لیث آورد، و رتبیل حشمتها جمع کرد و صالح نصر را بر مقدمه بفرستاد. و چون یعقوب لیث، حکایت آمدن او بشنید، پیران را بخواند و با ایشان مشاورت کرد که تدبیر دفع رتبیل چگونه باشد؛ ایشان گفتند: «روی به جهاد او باید آورد. اگر چه لشکر تو اندک است ولیکن اعتماد بر فضل خدای عزوجل باید کرد که: *كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ*^۲ و لکن تابه مکر و خداع خصم را قهر توانی کرد، گرد مصاف بر نباید آمد.» پس یعقوب لیث لشکر خود را عرض داد^۳، سه هزار سوار پیش نمود. روی به مصاف رتبیل نهاد، و چون به پست رسید، برایشان تماخره می‌زدند^۴ که بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهد کرد؛ پس یعقوب لیث روی به حیل و تدبیر آورد، و دو کس را از معتمدان خود به رسالت به نزدیک رتبیل فرستاد و گفت: «او را بگویند که: من می‌خواهم که به خدمت تو پیوندم، و در پیش تو جان سپاریها کنم. من این قدر دانه که مرا مجال مقاومت تو نباشد. اگر من بگویم که من به خدمت او می‌روم، این لشکر مرا متابعت نکنند، و تواند بوده که مرا و اتباع مرا بکشند و من با این جماعت می‌گویم که با او مصاف خواهم کرد، تا ایشان بامن موافقت کنند. چندانکه^۵ به خدمت تو رسم، به تو پیوندم، ایشان را به ضرورت با من موافقت باید کرد.» و چون رسولان یعقوب به رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند، رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود، که از دست

- ۱- منجر شد. ۲- یعنی بسا گروه اندک که به فرمان خدا بر گروه بسیار پیروز شدند. ۳- یعنی سان دید. ۴- تماخره زدن؛ تمسخر کردن
- ۵- امکان دارد. ۶- همینکه.

یعقوب در رنج بود و هرساعت به ولایت او تاختی و طرفی از ولایت بُردی. پس رسولان را خوشدل باز گردانید، و به یعقوب لیث پینامهای خوب داد و او را به تربیت امیدوار کرد. و یعقوب رسولان به تواتر می‌فرستاد، و با لشکر خود می‌گفت که «ایشان را به جاسوسی می‌فرستم» و غرضِ او آن بود تا لشکرش را دل نشکنند. و چون لشکرها در مقابلهٔ یکدیگر افتادند، رتبیل، صالح نصر را باز خواند و گفت: «چون خصم به طاعت آمد، محاربت را ترك باید گفت. و روزی به جهت ملاقات را^۱ معین کردند، و رتبیل را قاعده‌ای بود که بر اسب نشستی و تخت او را جماعتی از مُفردان در دوش نهادندی، و او بر آن تخت نشستی. چون صفها راست کردند، و رتبیل بر تخت نشست، لشکر را فرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند و یعقوب لیث با سه هزار مرد شمشیر زن خونخواهر در میان هر دو صف در تاختند. و نیزه‌ها از پس اسبان می‌کشیدند و زره‌ها در زیر قباها پوشیده بودند و خدای عزوجل لشکر او را کور گردانید، تا نیزه‌های ایشان ندیدند. و چندانکه یعقوب لیث نزدیک رتبیل رسید، سر فرود آورد که خدمت می‌کنم، و نیزه برگردانید، و بر سینهٔ رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و شمشیر در نهادند و روی زمین را از خون دشمنان رنگ دادند. چون کفار سر رتبیل بر سر نیزه دیدند، روی به هزیمت نهادند، و آن روز کشتنی عظیم رفت^۲ و عروس فتح از زیر نقاب تمذّر برون آمد^۳ و یعقوب با فتحی تمام باز گشت. و روز دیگر، شش هزار سوار کفار به سیستان فرستاد و شصت مقدم را بر پشت دراز گوش نشانند و از گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرده، به بُست فرستاد و از خزاین و اموال آن یافت^۴ که هم از ادراك آن عاجز آمد، و صالح نصر از این معرکه بگریخت و نزدیک ملك زاولستان رفت، و یعقوب به ملك زاولستان کس فرستاد

۱- یعنی به جهت ملاقات، آوردن حرف اضافهٔ «را» برای تاکید و در نظم و نثر قدیم معمول بوده است. ۲- یعنی کشتار بزرگی شد. ۳- یعنی فتحی نمایان نصیب یعقوب شد. ۴- یعنی آن اندازه زر و جواهر و مال به دست آورد....

وصالح نصر را درخواست کرد و ملک زاوستان صالح را به نزدیک او فرستاد ، و یعقوب او را در بند کرد، تا هم در آن فوت شد، و مکافات بی خویشی^۲ که اهل بست کرده بودند، یعقوب با ایشان نکرد، و آن چنان بود که بفرمود تا برایشان سرگزیت بنهادند چنانکه بر جهودان، و می ستندند به خواری تمام. و این فتح که او را به دست آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچ کس پیش از وی این نوع نکرده بود، و السلام.

تیزهوشی و تدبیر وزیر هندی

در کتب اول^۱ هند آورده اند که چون فور هندی به پادشاهی هندوستان نشست، ولایت را ضبط کرد، و رایان سر بر خط او نهادند^۴. او را وزیری بود درغایت کیاست و نهایت فراست، و درشهامت بی نظیر و در کفایت بی عدیل. ملک را ضبط کرد و رای را بر رأی خود مستظهر گردانید و بازار بر همگنان شکسته شده و طامات ایشان بیش، رواج نیافت. پس بر وزیر حسد بردند و در در انداختن او رأیها زدند و حیلتها اندیشیدند. قرار بر آن دادند که از زبان رای مرده، نامه ای نبشتند به نزدیک فور، و در آنجا یاد کردند که من آنجا خوشدل به غایت، و اسباب دولت من منتظم است و لکن بی وزیر، مرا دل، تنگ می - شود، و کسی ندارم که مرا به وی مؤانستی باشد. باید که وزیر را به نزدیک من فرستی تا به وی مؤانست گیرم . و نشان پادشاه بر آنجا کردند^۵ و به خدمتکاری، که خاصگی رای بود، بدادند، تا وقتی که بخشید آن مکتوبات بر سر بالین او نهد.

چون رای بیدار شد و آن مکتوبات بدید، بخواند، و وزیر را بخواند و نبشته بدو نمود و گفت: «ترا استعداد سفر آن جهان می باید کرد.» و وزیر منفعل نشد، بشاشت نمود و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان

۱- یعنی در آن زندان. ۲- یعنی نشناختن حد خود.

۳- یعنی کتب قدیمی و پیشین ۴- یعنی مطیع او شدند ۵- شکسته شدن کنایه است از بی رونق شدن. ۶- یعنی مهر و علامت مخصوص پادشاه را بر آن زدند.

مثال و رسول فرستادن نبود. متیقن شد که آن قصد برهمنان است. پس گفت: «پادشاه مرا يك ماه زمان^۱ دهد تا استمداد^۲ آن سفر سازم و خصمان خشنود کنم و خیرات و صدقات به مستحقان رسانم.»

رای او را زمان داد. وزیر بفرمود تا در سحرایی محوطی ساختند و کرد بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی زدند و سرِ نقب را به زیر هیزم برون آورد. و چون آن اسباب ساخته و این کار پرداخته شد، وزیر مردای را وداع کرد، و رای او را نامه نبشت به سوی پدر و گفت: «به حکم فرمان وزیر را به خدمت تو فرستادم و منتظر اشارت توام تا هر چه فرمایی به جای آرم.» پس پادشاه بدان موضع آمد و وزیر در میان هیزم در شد و برهمنان آتش در هیزم زدند. وزیر از راه نقب به خانه آمد و در خانه متواری شد، و مدت چهار ماه پوشیده^۳ می بود. بعد از چهار ماه شبی خبر به خدمت پادشاه فرستاد که «وزیر از آن جهان باز آمد.» پادشاه متعجب شد. وزیر پیش خدمت او رفت و پیش تخت پادشاه بیوسید. و نامه نبشته بود از زبان پدر ار، و گفته که «وزیر را به حکم فرمان به نزدیک من فرستادی، منت^۴ داشتم، و لکن دانستم که مُلک بی وزیر ضایع است، او را به خدمت تو باز فرستادم و درخواست می کنم تا برهمنان را به نزدیک من فرستی که مرا بدیشان استیناسی^۵ باشد و ملک ترا بی وجود ایشان هیچ خللی نبود.»

چون نامه بخواند، برهمنان را حاضر کرد و فرمان ملک متوقی بدیشان رسانید، و ایشان متحیر شدند و دانستند که آن غدر و مکر وزیر بود و لیکن مجال عذر نداشت. به ضرورت به آتش عناد خود سوخته شدند، و معنی آیت «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ»^۶ به تحقیق انجامید، تا عالمیان را معلوم شود که بد نباید کرد.

بد می کنی ای نگار، هان نیک اندیش هرگز که کند بد که نکو آید پیش!

۱- یعنی مهلت. ۲- تدارك و آمادگی. ۳- یعنی مخفی.

۴- یعنی سپاسگزار شدم. ۵- آرامش، انس گرفتن. ۶- یعنی نیرنگ بد جز اهل آن را فرا نمی گیرد. «قرآن، سوره ۳۵، آیه ۴۱».

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقالة نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیر الملوك) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمد بن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصة داستان) از فخرالدین اسدی گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی

۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی
۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی

